

«هن برای این سیاره نمی آید یشم...» پیراوردیونی ترجمه مسعود قارداش پور

از دفترهای سلین

۱۳۳

بعد از پروست، کلودل و ژید، انتشارات گالیمار مجموعه دیگری از دفترهایش را منتشر می‌کند که به لویی - فردینان سلین اختصاص دارد. دو دفتر اول این مجموعه به «حرفه» ادبی سلین می‌پردازد: ژان - پیر دو فن^۱ و هانری گودار^۲ یک سری مصاحبه، دیدار با نویسنده، نامه و غیره گردآوری کرده‌اند. نتیجه کار ایشان بسیار عالی است. از این روزنامه‌نگاران که کمتر کسی ایشان را به نام می‌شناسد، باید تقدیر شود، زیرا چهره‌ای بسیار زنده از نویسنده ارائه کرده‌اند. باید بگوییم که سلین نویسنده کم‌اهمیتی نیست و زبان این پارسی «چهارصد در صد»ی جا برای نوشتن مقاله‌های خوب بسیار دارد. در دفترهای گالیمار با چهره واقعی نویسنده روبرو می‌شویم، یا بهتر بگوییم، با دکتر دتوش^۳ نامی، کسی که شاهکارهایی مثل سفر به انتهای شب و مرگ فسطی را نوشته است. حواسمان باشد: این معاصران سلین بودند که آثارش را «شاهکار» می‌دانستند. اما ظاهراً برای خود سلین که «نویسندگی» را نوعی «ابتذال رمانتیک» می‌دانست، تمام این قضاوت‌های ادبی چرندیات بی‌ارزشی بیش نبود. در واقع مسئله پیچیده‌تر از این

1. Jean-Pierre Dauphin

2. Henry Godard

3. Destouches

حرفهاست و با خواندن دفترهای سلین می توان بدان پی برد: سلین که به ظاهر از بازی های نشر چیزی سر در نمی آورد، و می گفت که می نویسد همانطور که دیگران «ساز پیستونی» می زنند و با فحش و ناسزاهای عجیب و غریب دنیای ادبیات را به مسخره می گرفت، با تمام این احوال نمی توانست کاملاً از آلوده شدن به این مسئله دوری کند. آنوقت بدا به حال کسی که سر راهش قرار می گرفت. و خوشا به حال ناشرش! و وای به حال حقارت جو ادبی حاکم! و خدا به داد «نویسندگان پاریس» برسد که «بهتر این که بروند غازشان را بچرانند!» و نباید چند تیپایی را از یاد برد که به کسانی که به او توهین کرده اند اختصاص می یافت. در میان این بدعنقی ها سلین پنهان را هم می توان پیدا کرد، کسی که با تواضعی دروغین و در عین حال واقعی می گفت: «من برای این سیاره نمی اندیشم... من مبدع کوچکی بیشتر نیستم و چیز کوچکی بیشتر ابداع نکرده ام!... من شور و حال را وارد زبان نوشتار کرده ام! بله، زبان نوشتار خشک بود و این من بودم که نوشته را به حال آوردم...».

دفترهای سلین، ج. اول، ۱۸۶ ص، انتشارات گالیمار

دفترهای سلین

۱۳۴

این صحنه اواخر تابستان ۱۹۳۹ رخ می دهد. پیر اوردیونی که عازم جنگ است، پرسه زنان در خیابان های پاریس، به دتوش نامی برمی خورد که به سلین معروف است. نویسنده پرآوازه، در یکی از کافه های پاریس خاطرات جنگ جهانی اولش را برای او تعریف می کند، خاطراتی که الهام بخش سفر به انتهای شب بوده اند. شرح مواقع این برخورد بسیار خواندنی است.

پیر اوردیونی^۱

از ایستگاه مونپارناس پیاده برمی گشتم. مادرم را با هزار زحمت سوار قطار تا خرخره بر از مسافر برتانی کرده بودم. شب گرمی بود و فارغ البال قدم می زدم، فراغتی که چشم انداز گسستی بنیادی در هستی با خود دارد. یکی از آن شبهای آخر ماه اوت بود که پاییز نشده، با خنکایش خبر از پاییز می داد. فصل رگبارهای تابستانی گذشته بود و با گذشت آن، زمان شور و حرارت های انسانی هم.

1. Pierre Ordioni

تنها بودم و بولوار راسپای را پیاده گز می‌کردم و آنقدر بی‌خیالی اطرافم بودم که رد شدن بورژواها را از کنارم حس نمی‌کردم. یکی از گوشه کنارهای بولوار سن‌ژرمن به همسایه‌ای برخوردم، ل. دوپ، که مردی حدوداً پنجاه ساله را همراهی می‌کرد. بارانی محقری به خود پیچیده بود و دستمال گردن زشتی به گردن داشت.

- اوردیونی.

- سلین.

اسمش را با صدایی گرفته و آنقدر آرام زمزمه کرده بود که پ. ناگزیر آن را تکرار کرد.
- سلین. شنیدید؟

بعضی وقتها شرایطی پیش می‌آید که انسان حس می‌کند اختیارش مورد تهدید قرار گرفته است. برخی از این برخوردهای عجیب من را نیز به سخت‌ترین لحظه‌های هستی‌ام راه برده‌اند، لحظه‌هایی که باعث شده خیال کنم که شاید تصادف هیچ نقشی در این برخوردها نداشته است. سبز شدن سلین سرراحت وقتی به خانه می‌روی تا برای جنگ آماده شوی چطور می‌تواند به تصادف ربطی داشته باشد. اعتراف می‌کنم که با دیدن نویسنده مرگ قسطی که پشتش را به ما کرده بود، نفس راحتی کشیدم. پس سلین درست شبیه آدم‌های آثارش بود: مرد تمرد. به نظر می‌رسید هیچ دلیلی نمی‌بیند که با کسی مثل من که به چشمش حتماً بی‌مزه و خسته کننده می‌رسیدم، حرفی داشته باشد. وقتی بعد از صحبت کوتاهی با پ. که نگران سرنوشت من بود به او گفتم که فردا به ارتش می‌پیوندم، سلین به ما نزدیک شد و اول با تردید و بعد عصبانی گفت:

- ستادی هستید؟

شاید این را پرسید چون من کمی با افاده حرف زده بودم. به نظرم رسید که لحن‌اش کمی پرخاش‌گر بود. مطمئناً می‌خواست نیش بزند. ابروی چپ‌اش تا پایین کلاه کهنه‌اش بالا رفته بود و این احساس را در من بوجود می‌آورد که با یک چشم نگاه من را مشغول کرده بود تا با چشم دیگرش و راندازم کند.

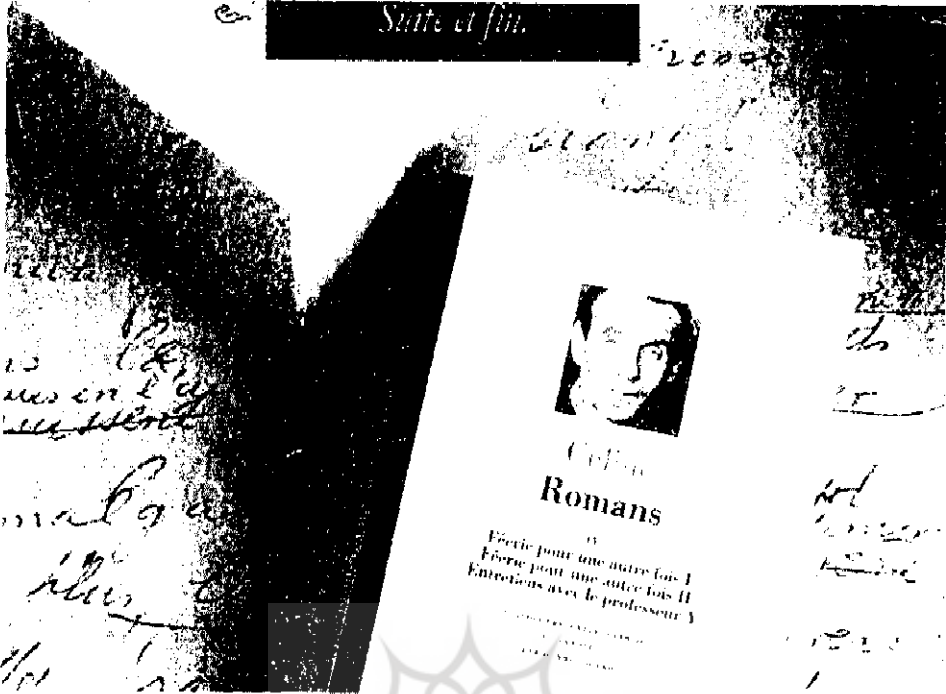
- نه توی ستاد نه. ستوان ذخیره می‌شوم. مثل بقیه.

اصلاً هم شبیه بقیه نیستید! شما تنها بورژوایی هستید که نمی‌گویید به فلان ستاد می‌روید. این هم حتماً یک جور پز روشنفکری است. ولی به هر حال نشان می‌دهد که پشت پرده خبرهایی هست!

- شاید هم دلیلش این است که من واقعاً روشنفکر نیستم.

با چنان سرعتی جواب داده بودم که جوابم به نظر خودم کمی مسخره رسید.

Suite et fin.



100 pages de 10 x 15 cm, 523 pages, 100 pages de textes, 100 pages

CÉLINE, IV. 523 PAGES SORTENT DE L'OMBRE !

La Pléiade
ou la volupté de lire
GALLIMARD

- شما خیال می‌کنید من هم یکی از خوانندگان هستم! اصلاً هم این طور نیست.
خندید و هرگز تصور نمی‌کردم که خنده سلین این طور آنی باعث خنده من و پ.
بشود.

حقیقت این است که در این چهره‌ای که نور اریب چراغ برق خطوطش را برجسته‌تر
می‌کرد، هرچه دیده می‌شد تضاد بود و هرچه خواننده می‌شد بلافاصله خلافتش دیده
می‌شد: خشکی سطوح صاف چهره در مقابل شهوت‌انگیزی لب‌ها، تلخی گوشه
کنارهای صورت در مقابل خطوط درهم پیچیده پوستی چروکیده. همه اینها حس طنزی
بسیار مضحک را به انسان می‌داد که بلافاصله انسان خودش را در آن شریک می‌دید.

به پ: «مثل بقیه! ستوان! خوشم آمد از این دوست شما!»

به من: «ولی معنی‌اش این نیست که یک سرباز قدیمی همین طور بگذارد شما به
جنگ بروید و حتی گیلانی مهمانتان نکنند! و از این گذشته... (ناگهان خیلی جدی اضافه
کرد) شاید توصیه‌هایی هم برایتان داشته باشد.» اراده‌ای که در چانه چهار گوشش
خودنمایی می‌کرد، با آبی روشن مردمک چشم‌هایش، اگر نگوییم کاملاً خنثی، به هر
حال کم‌رنگ می‌شد. یک رنگ آبی زلال. همان رنگ آبی‌ای که می‌گویند چشم را آنقدر
حساس می‌کند که هر چیزی می‌تواند به آن صدمه بزند. رنگ چشم سلین باید همین
رنگی می‌بود. اگر تیره‌تر بود، خودش پشت آثارش گم می‌شد. صورتش را دوباره نزدیک
آورد و زمزمه کنان گفت: «از آن خربت‌های بزرگ من یک دوچین بلدم.»

آیا این خطر کردنی بیهوده نیست که انسانی در لحظه‌ای از زندگی‌اش که باید به
ساده‌ترین شکل عمل کند، برود و دل به دریای دنیای سلین بزند؟ دنیایی که تازه بیرون
آمدن از آن این قدر دشوار است و وقتی هم که کتاب بسته می‌شود «به هر حال باید
زندگی کرد». آیا نظام زندگی درونی من به هم نمی‌ریخت؟

این پند افلاطونی به ذهنم رسید: «دیدن بهتر از خیال بافتن و عمل کردن بهتر از دیدن
است.» به این ترتیب می‌خواستم بهانه‌ای بتراشم و دعوتش را رد کنم. سلین را همانجا
رها کنم و به شب دیگری غیر از شب او پناه ببرم. اما تنها فکر اینکه این برخورد
نمی‌توانسته تصادفی باشد مرا از این کار باز می‌داشت: من به تصادف اعتقاد ندارم.

سلین که در تراس کافه نشسته بود گفت: «بامزه است آخرین گیلانی قبل از رفتن به
جنگ. یک سفارش برای شما دارم: توی جنگ مهم این است که یک ربع اول خودت را
به کشتن ندهی. ما فرانسوی‌ها به هر حال این ربع اول از دستمان می‌رود. ما مردم ربع
آخریم. آلمانی‌ها مردم ربع اول‌اند. همان اول تکلیف را معلوم می‌کنند. یک ربع اول که

تمام شد، بازی تمام است: یا برده‌اند یا باخته‌اند. در جنگ اول نزدیک بود ببرند. ولی باختند. حالا هم مسئله همین است که بدانیم این بار این ربع اول را می‌برند یا نه. سه هفته بیشتر طول نمی‌کشد و همه چیز معلوم می‌شود. یا می‌آیند توی پاریس، یا کلکشان کنده است. حداکثر سه هفته. با حساب اینکه حالا سرعت هم بالا رفته. حالا البته فرانسه امروز فرانسه زمان جنگ اول نیست. به هر حال باید یک ربع دوام آورد. و همین ربع اول هم هست که ارزش دارد. و سخت‌ترین بخش کار هم همین است! (سکوت طولانی. سر تکان می‌داد. نرم. حرکت دست در خلاء.) «دستور رسید که به روستایی که می‌دانستیم دست پیاده نظام آلمان است حمله کنیم. من آن زمان گروهیان سواره نظام دتوش، از رسته دوم زرهی بودم. هنوز دکتر نشده بودم و تا سلین شدن هم راه زیادی بود. کفش و دستکش چرم، کلاه پرداز، شمشیر. یک سرباز واقعی جمعی زرهی بودم. ستوانی داشتیم که وقت شلیک خمپاره انگار نه انگار. ما زهره‌مان آب می‌شد. ولی او با خیال راحت فریاد می‌کشید: «گروهیان». خودم را زود بهش می‌رساندم و دوباره داد می‌زد: «این فزاقی که سوار گورنور است و شمشیرش را مثل چوب دستش گرفته بیاورید پیش من.» آن موقع گاهی پیش می‌آمد که اسب عوض کنیم، ولی ستوان همیشه ستوان بود. یک ستوان پانزده سال ستوان بود! از دو سال پیش یک ستوان داشتیم و یک گروهان ثابت بودیم. و خوب می‌خواهید باور کنید می‌خواهید نکنید، ستوان ما از سی متری یک اسب را می‌شناخت ولی اسم سوارش را نمی‌دانست! این آن چیزی است که من بهش می‌گویم ارتش! در جنگ اول ما ارتش داشتیم، چون آن وقت سوارکار مهم نبود، اسب مهم بود. کار اصلی را هم اسب می‌کند. سوار فقط ترکش می‌نشیند و چهار تا ضربه شمشیر به پهلوهایش می‌زند! اسب است که از سوار قهرمان می‌سازد! مثل جنگ واترلو! شکست می‌خوریم، ولی با افتخار! حماقت کردیم، ولی با غرور! بدبختانه ما همیشه به پیاده نظام یا آتشبار که می‌رسیم کم می‌آوریم! نصف نفرات از بین می‌روند قبل از اینکه به دشمن برسیم! عقب‌نشینی هم که می‌کنیم، پیاده عقب‌نشینی می‌کنیم. با کلاه آویزان به دسته شمشیر و ساز و برگ به هم ریخته. اسبی که نباشد، سواری هم در کار نیست. وقتی در ماه سپتامبر خودمان را دم دروازه‌های پاریس یافتیم، با اسبهای مردنی و از پا افتاده. حالا نوبت بیفتک‌ها بود که دنبال سرمان کنند. بعد از مارن. منتظر بودیم و در این بین مثل کودتاها هیچ کار نمی‌کردیم. زهوارمان در رفته بود! سوار بی اسب به هیچ دردی نمی‌خورد.»

«توی دهی بودم و اسبم داشت آب می خورد که بمباران شروع شد. اسبم در رفت. راهی نبود که بگیرم اش. مطمئناً کارمان به عقب نشینی می کشید و من باید پیاده دنبال گروهان گز می کردم. رفتم توی جنگل. توی یک کوره راه یک اسب تنها دیدم. بدون سوار. سوارش هر کی بود، من نبودم! لگامش را به درختی بسته بودند. حیوان بی نظیری بود. با زین و یراق خیلی شیک. پریدم روش. شانس نداشتم ولی: هنوز دهنه اش را به دستم نگرفته بودم که یک افسر انگلیسی که شلوارش را دو دستی چسبیده بود از لای درخت ها درآمد و هوا رکشان به طرفم دوید. دوباره به گروهان رسیدم. آجودان ازم پرسید: «دتوش، این حیوان را از کجا پیدا کردی؟» - «اسب غیمتی است قربان!». اسم اسب را او هلان گذاشتم. فقط اینکه تمام شب بیدار بودم و علامت های سمش را پاک می کردم. دوباره برای خودم آدمی شده بودم.»

«آن زمان ها دیگر گذشت! حالا باید آدم ها را شناخت! و فقط دانستن اسم شان کافی نیست. مثل دکتری که بیمارانش را باید بشناسد، ولی خیلی خوب. حالا وضع فرق می کند. حالا ما عضو سندیکا هستیم. رؤسای ما دیگر آن قدیمی ها نیستند. دوم اوت ۱۹۱۴، ستوان ما درست سر وقت وارد میدان محله شد و دستور داد: «سوار شوید!» دسته آماده بود. حرکت کردیم. حالا دیگر آن زمان گذشته. مردم حالا روزنامه می خوانند. رادیو گوش می کنند. به خودشان اجازه اظهار عقیده می دهند. (سکوت طولانی. سر تکان می داد. نرم. حرکت دست در خلاء.) مواظب باشید وقتی عقب نشینی می کنید. یک روز بعد از ظهر، دسته در حال استراحت بود. سربازها که از راه رفتن زیاد از پا درآمده بودند توی دشت دراز به دراز افتاده بودند. ناگهان از دل سکوت صدای تویی برخاست و کمی آن طرف تر زمین منفجر شد. در یک چشم به هم زدن همه سوار اسب ها شده بودند. کاپیتان دنبال فرمانده اش می گشت، ستوان دنبال کاپیتانش، افسر جزء دنبال سرگروهانش و... خر تو خری شده بود. ناگهان فرمانده وسط معرکه ایستاد و داد زد: «این چه وضعی است. این چه سواره نظامی است که با اولین خمپاره دشمن خودش را گم کرده! خجالت دارد.» و با عصبانیت چشم غره ای به کاپیتان کرد که روی زین چرخید و چشم غره ای به ستوان کرد که او هم نهیدیدکنان به سروان چشم غره رفت و آن بیچاره هم که سرش را پایین انداخته بود. توی جنگ همیشه این برنامه هست. همیشه یک بالادستی هست سر زیر دستش داد بزند. و همیشه این سربازها هستند که همه چیز سرشان خراب می شود. یادتان باشد، توی جنگ دستورهای شفاهی همیشه بد تفسیر می شود. استثنا هم ندارد.» (سکوت طولانی. سر تکان می داد. لبخند مبهم. هر بار از یک

زبان شسته رفته و رسمی به زبان آثارش می لغزید).

«در جنگ جهانی اول سربازان، یک مشت دهاتی بیشتر نبودند. خدمت سربازی چیزی از گذشته آنها عوض نمی کرد که در مزرعه دنبال سراسب‌ها می گذاشتند. آنها خدمت سربازی را مثل اولین مراسم عشاء ربانی انجام می دادند. هیچ کدام از گاو بیشتر سرشان نمی شد. وقتی جایی می دیدند که نوشته: «جنگ با اتریش - مجارستان» سربازها فکر می کردند جنگ علیه بیماری‌های مقاربتی است. مجارستان را با چیزی مثل سفلیس اشتباه می گرفتند. ولی خوب این هم بود، اگر نمی دانستند مجارستان کجاست فرانسه را می شناختند. این سربازهایی که شما قرار است هم‌رزمشان بشوید، دانزیگ^۱ را خوب می شناسند. ولی دیگر نمی دانند فرانسه چه صیغه‌ای است. و بدبختی این که فرانسه پشم‌شان هم نیست. این دانزیگ آخر برای فرانسه چه کار می تواند بکند؟ از شما می پرسم؟ اینها تو ناز و نعمت بزرگ شده‌اند. پدرانشان به خوابشان هم نمی دیدند این زندگی‌ای که اینها دارند. زندگی اجتماعی را بهشان یاد داده‌اند و حالا ازشان می خواهند که بروند و برای دانزیگ آدم بکشند. ارتش آلمان نشان می دهد زندگی اجتماعی یعنی چه! نازیسم در برابر اجتماعی کردن: چه ترکیب مسخره‌ای! در آلمان به سربازها می گویند: دانزیگ، آلتزاس - لورن خودمان است. خوب این می‌کوشد که حالا این همان جنگ اول است ولی برعکس!»

۱۴۰

کم کم آن روحیه جدلی سلین بر روحیه سربازی‌اش غلبه می‌کرد و توصیف‌های جنگی‌اش دیگر به توصیه‌هایی که به من می‌کرد رنگی نمی‌داد، بلکه بیشتر به این کمک می‌کرد که مسئولان و کسانی را که از این درگیری‌ها سود می‌بردند، پنبه‌شان را بزنند. درگیری‌هایی که آخرش به نابودی تمدن یا حداقل به نابودی بی‌برگشت نژاد سفید ختم می‌شود: ثروتمندها، انقلابی‌ها، کشیش‌ها، یهودی‌ها، اینها از انسان و احساسات شریفش بهره‌کنشی می‌کنند.

.. این جنگ؟ حماقت است! همان بهتر که شروع بشود!

دنیا را ترس و منفعت‌طلبی راه می‌برد. جنگ حداقل فایده‌ای که دارد این است که به انسان اجازه می‌دهد که در میدان نمودی آشکار از حماقت پنهان خودش باشد. خوبی‌ها و بدی‌ها در جنگ با وضوحی غیرقابل باور خودشان را نشان می‌دهند، و پذیرفته‌ترین ارزش‌ها آنجا زیر سؤال می‌رود. بی‌عدالتی در جنگ به اوج می‌رسد. می‌شد حدس زد که اگر به این قتل عام صورت یک نوع مجازاتی داده می‌شد که از طرف خدای غضب بر

انسان‌های منحرف نازل شده، سلین از عصبانیت منفجر می‌شد.

پشت امر و نهی‌های شدیدش به امر و نهی‌های ارتشی، نوعی گرایش درونی به نظامی‌گری دیده می‌شد. تنها چیزی که قادر است در درون انسان و نیز در جامعه انسانی شرایطی قابل تحمل ایجاد کند؛ در میان این بی‌بها می، اغتشاش عمومی، بی‌عقلی و در یک کلمه پوچی که همه جا دیده می‌شود. تمام اینها را سلین در صحبت‌هایش به طور نامنظم گفته بود، با چاشنی طنزی بدون شک سیاه که از چشمه شادی‌ای طبیعی و غریزی آب می‌خورد. ولی حالاتش ریشخندآمیز نبود، رفتاری که من از آن متنفرم به این دلیل که از نوعی خلاء وجودی خبر می‌دهد، و از طرف دیگر به ددمنشی بوش^۱ و گویا^۲ پهلو می‌زند. سلین به این ترتیب می‌خواست ترحم عمیقش را پنهان کند، عشق مضحکش را به نظم، هارمونی، زیبایی و ریتم.

سلین انسانی بود که وضعیت دفاعی به خود گرفته بود و از خودش با سلاح تَمَرَد دفاع می‌کرد. او کسی بود که کتابهایش را مثل نارنجک میان مردم پرتاب می‌کرد، و فحش و ناسزاهایش را.

بخشی از کتاب دفترهای سلین، ج. اول، انتشارات گالیمار

انتشارات علم منتشر کرد: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتاب جامع علوم انسانی
کوری
نوشته ژوزه ساراماگو

ترجمه
مینو مشیری
(چاپ دوازدهم)



**Céline, cuirassier, au moment de la guerre 14-18
durant laquelle il fut grièvement blessé.**